

سبک زندگی حسینی

ویژہ سو گوارہ بصیرت عاشورایی

سبک زندگی حسینی



سازمان اوقاف و امور خیرہ
معاونت فرہنگی و اجتماعی

الله الرحمن الرحيم

سبک زندگی

سبک زندگی حسینی
(ویژه سوگواره بصیرت ماثورایی)

تهیه و تنظیم و ناشر: مجتمع فرهنگی پژوهشی
معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه
چاپ اول: پاییز ۹۴

نویسندگان: سید محمد علی جلالی، فاطمه سلیمانی،
ریحانه علامه فلسفی، پرستو علی عسگر نجاد

تصویرگر: حمیده سادات غضنفری/صفحه آرا: فاطمه سعیدی
قیمت: ۵۰۰۰ تومان



سازمان اوقاف و امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی

اهدایی

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه،
آدرس مجتمع: قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده شاه سیدعلی
مجتمع فرهنگی پژوهشی سازمان اوقاف و امور خیریه

تلفن: ۰۲۵ - ۳۸۱۸۷۱۶۹ فکس: ۰۲۵ - ۳۸۱۸۷۱۵۶

غیر قابل فروش



۰۰۴	برای شروع ...
۰۰۵	فصل اول / پرچم سرخ
۰۲۳	فصل دوم / رواق رحمت
۰۴۵	فصل سوم / کشتی نجات

برای شروع...

عاشورا، سراسر مدرسه عشق است و آموزگار هدایتگر آن، حسین بن علی علیه السلام. این واقعه سترگ، در تاریخ بشری موجی پدید آورد و مسلمان و غیرمسلمان را با ارزش‌های متعالی و مفهوم حیات هدفدار آشنا ساخت. هر اندازه که انسان‌ها با درس‌های نهفته در آن حرکت خونین و ژرف‌آشنا تر گردند، به همان میزان عزتمند خواهند زیست و پایه‌های حکومت طاغوت‌ها را خواهند لرزاند.

درس‌هایی که از عاشورا می‌توان گرفت، در گفتار و کردار امام حسین علیه السلام و یارانش دیده می‌شود و کسی که به دقت در مجموعه این واقعه بنگرد و آن را فراراه خود قرار دهد، با این درس‌های انسان‌ساز آشنا می‌گردد. در این نوشته برآنیم تا برخی از این درس‌ها را در قالب سبک زندگی حسینی برشماریم.

معاونت فرهنگی و اجتماعی در راستای تعمیق و گسترش باورهای دینی و ارائه سبک صحیح زندگی اسلامی کتاب سبک زندگی حسینی را در قالب کتاب مسابقه در سطح کشور چاپ و توزیع می‌نماید.

امید آنکه این اقدام و عمل به سبک زندگی ائمه اطهار علیهم السلام راهگشای دوران‌های کور فتنه و مرضی درگاه حضرت حق قرار گیرد.

فصل اول

پرچم سرخ



صدای آژیر

چه شب بدی است امشب. گوشت پر شده از سر و صدای همزمان آژیر آتش نشانی، پلیس و اورژانس. از آن صداها گوش خراش‌تر، صدای جیغ و ناله و نفرین زن همسایه است و البته کفر گویی‌هایش. برق از چشمانت می‌پرد با حرف‌هایش. با خود فکر می‌کنی. به پسر همسایه که مرحوم شده. به اینکه گاه و بیگاه سلام و علیکی با «او» داشتی و به زن همسایه که همسرت می‌گفت همیشه صف اول، جای جانمازش مشخص و ثابت است. بین دو نماز مدام در حال ذکر گفتن و دعاست. بعد از نماز هم تا همه از مسجد بیرون نروند و صدای خادم در نیاید راهی خانه نمی‌شود.

۷

مجالس زنانه ماهانه‌اش را به یاد می‌آوری و با خود فکر می‌کنی آن همه عرض ارادتش به محضر خدا کجا رفته؟ چرا این قدر کفر می‌گوید؟! چرا اینقدر جمله‌هایی به زبان می‌آورد که هضم کردنشان آسان نیست؟!

با همین فکرها شبت روز می‌شود و فردا نیز روزت شب. بعد از شام، صحبت‌های همسرت از واقعه را می‌شنوی. صحبت‌هایی که «او» بعد از نماز از زن همسایه شنیده، البته نه در مسجد و صف اول نماز، که جلوی درب خانه نیم سوخته‌اش و در جمع اهالی ثابت مجالس ماهانه!

همسرت برایت تعریف می‌کند که زن همسایه می‌گفته:

«دیگر دل و دماغ نماز و مسجد را ندارم!»

«خدایی که بخواهد جواب این همه عبادتش را اینگونه بدهد،

لایق عبادت نیست!»

«چرا باید این بلا سر من بیاید؟»

«کجا بوده آن خدایی که این همه برایش نماز خواندم؟»

«چه شد اثر آن همه ذکر و دعا؟»

«گل پسر را خدا به ناحق از من گرفت!»

«چرا خدا ندید این همه بچه‌های معتاد و دزد را؟»

«چرا پسر نازنین من؟»

و هرچه زن‌ها به او امتحان الهی و صبوری را یادآوری می‌کردند و روضه‌های ماهانه را، فایده نداشته که نداشته!

یک نفس عمیق می‌کشی. یک نفس عمیق طولانی. و به این فکر می‌کنی اگر خودت جای «او» بودی چه می‌کردی؟ گوش‌هایت هنوز از صدای آژیر دیشب پر هستند.

«النَّاسُ عِبِيدُ الدُّنْيَا وَ الدِّينُ لَعْقُ عَلِيٍّ اَلْسِنَتُهُمْ يَحُو طُونَهُ مَا
دَرَّتْ مَعَايشُهُمْ فَاِذَا مُحْصُوا بِالْبَلَاءِ قَلَّ الدِّيَانُونَ.»

امام حسین علیه السلام می‌فرماید: همانا مردم بنده دنیا هستند و دین لقلقه زبانشان است. هر جا منافعشان بیشتر تأمین شود (به همان سمت) زبان می‌چرخاند و چون به بلا آزمایش شوند، دین‌داران (واقعی) اندک خواهند بود.

«ببخشید اصلا حواسم نبود!»

این روزها حوصله نداری و واقعا از دست همکارت خسته شده‌ای! دیگر نمی‌توانی تحملش کنی! مدام کاری اشتباه انجام می‌دهد و ورد زبانش این است:

«ببخشید اصلا حواسم نبود!»

تصورش می‌کنی و از خودت سؤال؛ «می‌توانی جایش باشی؟» پاسخت منفی است!

نگاهی به هفته گذشته‌ات می‌اندازی...

شنبه تمام وقتت در بایگانی تلف شد! آن هم به خاطر اشتباه همکارت! تمام روز را دنبال جمع و جور کردن پرونده‌هایی بودی که او به اشتباه همراه پرونده‌های خودش به بایگانی برده! واکنشش مثل همیشه بود و مجبور بودی جمله همیشگی‌اش را بشنوی:

«ببخشید اصلا حواسم نبود!»

یک‌شنبه با ناراحتی از اداره خارج شدی، مستقیم به خشکشویی رفتی و کت عزیزت را که قربانی چای از دست رها شده همکارت بود، تحویل دادی برای شستشو. رسید را گرفتی و یاد جمله معروفش افتادی!

«ببخشید اصلا حواسم نبود!»

دوشنبه تعطیل رسمی بود ولی متأسفانه خواب شیرین صبحت با زنگ تلفن همراهت تلخ شد! آن طرفِ خط همکارت بود که می‌خواست بیدارت کند برای حضور به موقع در اداره و وقتی صدای خواب آلودت را شنید، متوجه اشتباهش شد و باز هم... «ببخشید اصلا حواسم نبود!»

سه‌شنبه را استراحت کردی! همکارت مریض بود و آن روز با خودت فکر کردی چقدر خوب است اگر هر روزت، مثل امروز می‌گذشت.

بدون حضورش!

چهارشنبه و پنجشنبه را هم با «ببخشید اصلاً حواسم نبود!» گذراندی و به این فکر کردی که به جای آقای فلائی، نام همکاری را «ببخشید اصلاً حواسم نبود!» در تلفن همراهت ذخیره کنی!

مرور هفته که در ذهنت تمام می‌شود خودت را جای «او» می‌گذاری، می‌بینی می‌شود کمتر اشتباه کرد. آن وقت اطرافیان کمتر آزار می‌بینند و از همه مهمتر خودت هم راحت‌تری.

به این فکر می‌کنی که راهی برایش پیدا کنی. تا کمتر اشتباه کند و هم به خودش و هم به اطرافیانش کمتر آسیب برساند!

به این فکر می‌کنی که چقدر سخت است انسان هر بار خودش را کوچک کند و عذرخواهی!

به این فکر می‌کنی که چقدر سخت است دیگران در زمان‌ها و مکان‌هایی که تونباشی، احساس آرامش کنند!

به این فکر می‌کنی که چقدر سخت است نشود به فردی اعتماد کرد و کاری به وی سپرد.

و به این فکر می‌کنی که چقدر سخت است همیشه با نگاه تحقیرآمیز دیده شدن!

به فکر راه درمانش هستی. به نتیجه‌ای نمی‌رسی! اینجا تنها راه، درمان نیست! تنها راه پیشگیری است. پیشگیری!

«إِيَّاكَ وَمَا تَعْتَدِرُ مِنْهُ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: از آنچه موجب عذرخواهی می‌شود بپرهیز!

همه چیز تمام

هنوز داری به حرف‌های دوستت فکر می‌کنی، شاید حتی کمی مثل «او» دنبال عیب و ایرادی می‌گردی که به این روزش انداخت.

اتفاقی که هر کس آن را بشنود، باور نمی‌کند. شده از آن‌هایی که یک روزه صفحه زندگی‌شان ورق می‌خورد!

از همان ابتدای جوانی، مسیر زندگی‌تان دو تا شد. «تو» رفتی دنبال درس و حالا هم مشغول زندگی معمولی خودت هستی و «او» نیز رفت به دنبال بلند پروازی‌هایش. از همان اول حرف‌های عجیبی می‌زد. اینکه این طور درس خواندن و زندگی کردن وقت تلف کردن است و اگر کمی هوش داشته باشی، سری می‌شوی در سرها! به قول معروف از آن‌هایی بود که می‌خواهند ره صد ساله را یک شبه بروند.

هم محله‌ای بودن‌تان باعث می‌شد تا هر از چند گاهی در کوچه و خیابان «او» را ببینی که البته بیشتر وقت‌ها هم مشغول صحبت با تلفن همراه بود و با سر، سلامی می‌کرد و تو هم جوابی می‌دادی و می‌رفتی.

گاهی وقت‌ها هم تلفنی سراغی از «تو» می‌گرفت! که البته دلیلش «تو» نبود و یا پولی برای قرض می‌خواست و یا در جستجوی ضامن و دوست و آشنا برای حل شدن مشکلتش در بانک بود.

نگرانش بودی و هر بار که درباره کارش سؤال می‌کردی، جواب درست و حسابی نمی‌گرفتی! از لا به لای حرف‌هایش فهمیده بودی که رفته سراغ خانه‌های محله‌های فقیر نشین.

خانه‌ها را با کلک‌بازی و دغل‌کاری به قیمت‌های پایین می‌خرد و آپارتمان می‌سازد، بلکه یک شبه بار چند ساله‌اش را ببندد. مدت زیادی نگذشت. شاید دو سال شاید هم بیشتر. عده‌ای پیرمرد و پیرزن در محله‌تان و در جلوی خانه‌اش جمع شدند برای گرفتن حق و حقوقشان. «او» به پلیس زنگ زد و آن‌ها را مزاحم خطاب کرد. مزاحمانی که املاکشان را فروخته‌اند حالا دارند حق و حقوق زیادی طلب می‌کنند! همه‌شان را دست خالی برگرداند ولی با چشم‌گریان و زبانی که ناله و نفرینش قطع نمی‌شد. دو سه ماه بعد با خوشحالی «تو» را دید و دعوت کرد تا به دیدن آپارتمانش بروی. به هوشش اعتراف کنی و نتیجه زحمات چند ساله‌اش را ببینی. قراری باهم گذاشتید و از هم جدا شدید. قراری که هیچ وقت محقق نشد. عصر همان روز بود که آپارتمان نوسازش فرو ریخت! از همان اول ساخت مدام تکرار می‌کرد که مواظب همه چیز بوده، از شناژ گرفته تا اسکلت و نازک‌کاری و تکمیل نهایی! هرچه فکر می‌کند نمی‌فهمد اشکال کارش کجاست و همین نفهمیدن دیوانه‌اش کرده است. حالا بدبختی صد ساله را یک شبه بدست آورده است.

«إِيَّاكَ وَظَلَمَ مَنْ لَا يَجِدُ عَلَيْكَ نَاصِرًا إِلَّا اللَّهُ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: پرهیز از ستم بر کسی که غیر از خدا یاوری در مقابل تو ندارد.

نردبان موفقیت

از بچگی در خصوص موفقیت و اینکه باید در زندگی موفق شوی زیاد شنیده‌ای. از مادر، پدر و سایر بستگان و معلم‌ها و... یکی‌شان زندگی را به نردبان تشبیه می‌کرد و «تو» را به کسی که باید از آن بالا روی و دیگری پله‌های یک خانه را مثال می‌زد که برای رسیدن به پشت بام باید آن‌ها را پشت سر گذاری.

از همان بچگی تصور این بود که موفقیت بالای پشت بام است. به این فکر می‌کردی که باید نردبان چوبی بزرگِ خاک خوردهٔ گوشهٔ حیاط را برداری و پله‌ها را با سرعت بالا بروی تا به موفقیت برسی. به همین سادگی.

دبستان شروع شد و «تو» با علاقه به پیشرفت و رسیدن به موفقیت، درس خواندن را شروع کردی. سال اول ابتدایی تمام شد و به کلاس دوم رفتی. تا کلاس پنجم که درس خواندی تصور کردی که دیگر برای دکتر شدن کافی است!

پیش مادر مهربانت رفتی و فکرها را به «او» گفتی و «او» در پس یک لبخند و نوازش آگاهت کرد که از این نردبان باید پله‌پله عبور کنی و نمی‌شود به یکباره از پله اول به پله آخر برسی.

حالا بزرگ شده‌ای و درست است که دیگر فهمیده‌ای نمی‌شود از کلاس پنجم ابتدایی مستقیم به کلاس‌های دکترا رفت، اما گاهی حرف‌هایی می‌زنی و فکرهایی می‌کنی که گویا فراموش کرده‌ای رسیدن به بالا، باید پله‌پله باشد نه یکباره!

گاهی با ناراحتی به خدا می‌گویی: «چرا دوستم را از این همه نعمت بهره‌مند کردی و من را نه؟» و شاید به خاطر همین طرز

فکر است که فراموش می‌کنی مقدمات رسیدن به پله ی بعدی را آماده کنی. شده‌ای مثل دانش‌آموزی که آن قدر غرق تصورات رفتن به دانشگاه است که برای کنکور ذره‌ای وقت نمی‌گذارد و حکایت سال‌های پشت کنکور ماندنش شده نقل ثابت مجالس فامیل و بستگان.

غرق می‌شوی در همین فکر و خیال‌ها و فراموش می‌کنی که پله اول را درست برنداشته‌ای. پله‌ای که اگر درست برداشته شود زمینه‌ساز می‌شود برای صعود به پله بعدی.

«شُكْرُكَ لِنِعْمَةِ سَالِفَةٍ، يَقْتَضِي نِعْمَةً آتِيَةً»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: شکر «تو» بر نعمت گذشته، زمینه‌ساز نعمت آینده است.

پاك كن

راه حل خیلی چیزها را خوب بلدی و وقتی دچارش می‌شوی سردرگم نیستی که چگونه حلش کنی. به در بسته نمی‌خوری و می‌دانی دقیقا باید چه کنی تا مشکل حل شود.

مریضی که بگیری وحشت زده نمی‌شوی! به سراغ دکتر می‌روی و بعید است به سراغ مکانیک، تعمیرکار کولر یا لوله‌کش بروی! خنده دار نیست؟! هر چیزی راهی مشخص دارد و از مسیر خودش حل می‌شود. نمی‌شود بذر گندم کاشت و توقع داشت درخت هلو پدید بیاید! نمی‌شود قرمه‌سبزی بار گذاشت و توقع داشت قیمه بادمجان پخته شود.

۱۵

خودت بهتر از هر کسی می‌دانی که کافیست به دکتر مراجعه کنی تا با نظرش و داروهایی که می‌دهد مشکل حل شود. خیلی از دردهای امروزمان درمانشان آنقدرها جست‌وجو کردن و آزمون و خطا نمی‌خواهد. همیشه شخص معتمدی هست که راه حل درست را پیش رویت بگذارد. درست مثل یک پزشک توانمند. نسخهٔ پزشک متخصص برای درمان مشکل آن قدر برایت آرامش‌بخش است، آن قدر به تأثیرگذار بودنش اطمینان داری که نه ته دلت خالی می‌شود، نه قید درمان را می‌زنی و نه سراغ روش و توصیهٔ دیگری می‌روی.

حالا فرض کن برای کاستی‌های بزرگ‌ترت، برای غفلت‌هایت، برای لغزش‌های گاه و بی‌گاهت، برای خطوط سیاهی که هر از گاهی صفحهٔ سفید روحت را خط‌خطی می‌کند، برای غم و

اندوهی که گاهی از سر غفلت‌ها و گناهان سراغت می‌آید و مسیر بخشیده شدن را برایت سخت و دور جلوه می‌دهد، راه حلی خاص معرفی شده باشد. چه خواهی کرد؟ به سراغ تعمیرکار کولر و لوله‌کش و کابینت‌ساز می‌روی یا راه‌حلی که مسیرش برایت مشخص شده است؟

«لِكُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ، وَ دَوَاءُ الذُّنُوبِ الْإِسْتِغْفَارُ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: برای هر غم و دردی درمان و دوائی است و جبران و درمان گناه، طلب مغفرت و آمرزش از درگاه خداوند می‌باشد.

شبانه روزی

خیلی از زندگی‌اش ناراضی است. همیشه زبانش به گله و شکایت باز است که خرج‌ها رفته بالا و درآمدها کم شده و زندگی نمی‌چرخد و هر بار هم از «تو» سؤال می‌کند که:

«قبول داری؟»

«تو» هم مجبور می‌شوی برای اینکه فکر نکند آن همه سخنرانی‌اش را گوش نکردی، شانهای بالا بیندازی و با گفتن «چه عرض کنم؟!» از مغازه‌اش بیرون بیایی.

از همان روزهای اولی که به این محله آمدی، هر بار که گذرت به این میوه‌فروشی افتاد، حکایت همین بود. گله و شکایت از وضعیت کار و کاسبی!

میوه‌فروشی‌ای که اهالی محل اسمش را گذاشته‌اند:

«میوه‌فروشی شبانه‌روزی»

راست هم می‌گویند. هر وقت که سراغش بروی، باز است. حتی در ظهرهای گرم تابستان که کسی از خانه بیرون نمی‌آید، شاگردش را نشانده پای مغازه و شب‌ها هم تا مطمئن نشود که دیگر کسی برای خرید میوه بیرون نمی‌آید، مغازه را نمی‌بندد. روز تعطیل و وقت نماز و... هم نمی‌شناسد! همیشه چراغش روشن است و منتظر است تا خریداری پیدا شود! بماند که جنس‌هایش تعریف‌چندانی ندارد و به قول معروف زیر و روی جنسش یکی نیست!

صحبت‌هایش «تو» را یاد میوه‌فروش محله قبلی‌تان می‌اندازد.

با اینکه مغازه‌اش خیلی کوچک‌تر بود، و تنوع میوه‌هایش کمتر، ولی هر بار سراغش می‌رفتی، دوست داشتی کمی بیشتر در مغازه بمانی تا صحبت‌هایش را بیشتر گوش کنی. هر بار کسی از او سؤال می‌کرد که «وضع کاسبی چطور است؟» شروع می‌کرد به شکر خدا و می‌گفت: «اون قدری که باید برسه، می‌رسه!»

صبح‌ها با بقیه کاسب‌ها کرکره مغازه را بالا می‌زد و با بقیه هم تعطیل می‌کرد. البته نماز جماعتش هم هیچ‌گاه تعطیل نمی‌شد. کمی قبل از وقت نماز، صدای قرآن رادیوی کوچکش را زیاد می‌کرد و آستین‌هایش را بالا می‌زد، مشتری‌ها را راهی می‌کرد و راهی مسجد می‌شد. بیشتر وقت‌هایی هم که از نماز بر می‌گشت، مشتری‌ها جلوی مغازه‌اش انتظارش را می‌کشیدند.

قبل ترها با خودت فکر می‌کردی که اگر کمی بیشتر پای مغازه بایستد، وضعش بهتر می‌شود ولی از وقتی میوه‌فروشی شبانه روزی را دیده‌ای، فهمیده‌ای که رزق و روزی دست کسی دیگر است.

«لَيْسَتِ الْعِفَّةُ بِمَانِعَةٍ رِزْقًا، وَلَا الْحِرْصُ بِجَالِبٍ فَضْلًا»
 امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: نه عفت و مناعت مانع روزی می‌شود و نه حرص زدن روزی بیشتر می‌آورد

زندگی استثنایی

صدای زنگ پیامک گوشی ات می آید. گوشی را برمی داری و نگاهش می کنی. دوستت است. پیامک داده که:

«بدبخت شدم! بالأخره طلاقش رو گرفتم!»

دیدن این پیامک و محتواش به هیچ وجه برایت عجیب نبود. با آن وضع دعوای روزانه ای که برایت تعریف می کرد و هر روز در دادگاه بودنشان، توقعی غیر از این هم نداشتی.

البته یک سال پیش وضع به گونه ای دیگر بود. از عشقش به نامزدش می گفت و از این که می خواهند یک زندگی استثنایی بسازند و از اینکه می خواهند مردم داستان لیلی و مجنون را فراموش کنند و داستان آن ها تاریخی شود.

از همان روزهای اول آشنایی شان چند روز یک بار می آمد و می گفت که بینشان چه حرف هایی رد و بدل شده و چه قرار و مدارهایی گذاشتند! از این می گفت که از این زن های عقب مانده و قدیمی نیست و برنامه های شبکه های ماهواره ای را مرتب دنبال می کند، مد روز می پوشد، مد روز فکر می کند و مد روز رفتار می کند. البته بعضی روزها هم می آمد و گله های کوچکی می کرد. یک روز می گفت نامزدش خواسته ریش هایش را بزند و به او گفته باید سر و وضعش مد روز شود تا جلوی فامیل آبرویشان نرود. یک روز دیگر می گفت نامزدش گفته باید انگشترهای قدیمی اش را طلا کند و بدون گردنبند طلا، پیش فامیل انگار چیزی کم دارد. گالیه می کرد اما نتیجه اش هم می شد تغییر! تغییری مطابق

میل نامزدش!

مراسم عروسی اش را که به یاد می‌آوری، از خودت بدت می‌آید. تویی که این همه برای مهمانی رفتن مقید بودی، آن شب به مراسمی رفتی که برای دلخوشی فامیل انواع موسیقی حرام داشت و برنامه و غذا.

الان هم بعد از چند ماه دادگاه و دادرسی، نتیجه این شده که دوستت به خاطر مهریه سنگینی که آن هم برای جلب نظر فامیل بوده، باید زندگی استثنایی اش را در زندان بگذراند.

۲۰

«لَا أَفْلَحَ قَوْمٌ اشْتَرَوْا مَرَضَةَ الْمَخْلُوقِ بِسَخَطِ الْخَالِقِ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: رستگار نمی‌شوند مردمی که خشنودی مخلوق را در مقابل غضب خالق خریدند.

۱. بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۳.

مهم تر از مهم

تصور کن که خانه همسایه آتش سوزی شده و دود و آتش همه جا را گرفته. صدای داد و فریاد اهالی خانه بلند است. صاحب خانه از راه می‌رسد و با سرعت وارد خانه شده و خارج می‌شود.

جلوتر می‌روی تا ببینی چه خبر است و چه کار می‌کند. صدای گریه کودکان از خانه می‌آید ولی هر بار که از خانه خارج می‌شود با خودش وسایل خانه را بیرون می‌آورد.

تلویزیون، پول‌ها و مدارک، طلاها و بالاخره صدای گریه کودک قطع می‌شود و معلوم می‌شود که دیگر زنده نیست.

پیش مرد همسایه می‌روی و به او می‌گویی چرا وقتی داخل خانه رفتی، کودک را نجات ندادی؟

جواب می‌دهد که درست است که او را نجات ندادم! ولی بالاخره چیزهای مهمی را بدست آوردم! پول، مدارک و طلاها

...و

واکنش تو چیست؟! جواب معلوم است.

وقتی قرار باشد بین مهم و مهم‌تر، یکی را انتخاب کنیم، کدام را باید ترجیح داد؟

اینجا دیگر ارزش مهم از بین می‌رود. مهم، وقتی مهم بود که مسأله کم اهمیت‌تری در مقابلش باشد ولی اگر یک مهم با یک مهم‌تر مقایسه شود، اینجا دیگر آن مسأله مهم می‌شود بی‌ارزش و مسأله مهم‌تر می‌شود ارزشمند.

اگر کسی بین این دو، مهم را انتخاب کند، سرزنش می‌شود! پول و مدارک و طلا مهم است ولی نجات جان کودک، مهم‌تر. این یک تصور خیالی است زیرا هیچ‌گاه ممکن نیست کسی جان بچه اش را به پول و طلا و ... بفروشد.

بعضی وقت ها تشخیص مهم و مهم تر به سادگی تصور خیالی بالاست.

اما بعضی اوقات تشخیص، به این سادگی نیست. بعضی وقت ها پای آبروی آدم به میان می آید. در شرایطی قرار می گیری که اگر بخواهی به مالی که حق توست، برسی، باید از آبرویت بگذری.

آبرو مهم تر است، پس حاضر می شود با نداری بسازی ولی مهم تر را فدای مهم نکنی.

گاهی اوقات کار بالاتر می رود و پای جان میان می آید. نه تنها جان خودت بلکه جان خودت و عزیزانت.

این طور نیست که همیشه جان با ارزش تر باشد. بعضی مسائل هست که باید جان را هم فدای آن ها بکنی.

البته به این بستگی دارد که ارزش جان خودت را بدانی و ارزش آن مسائل را و البته بتوانی درست تشخیص بدهی!

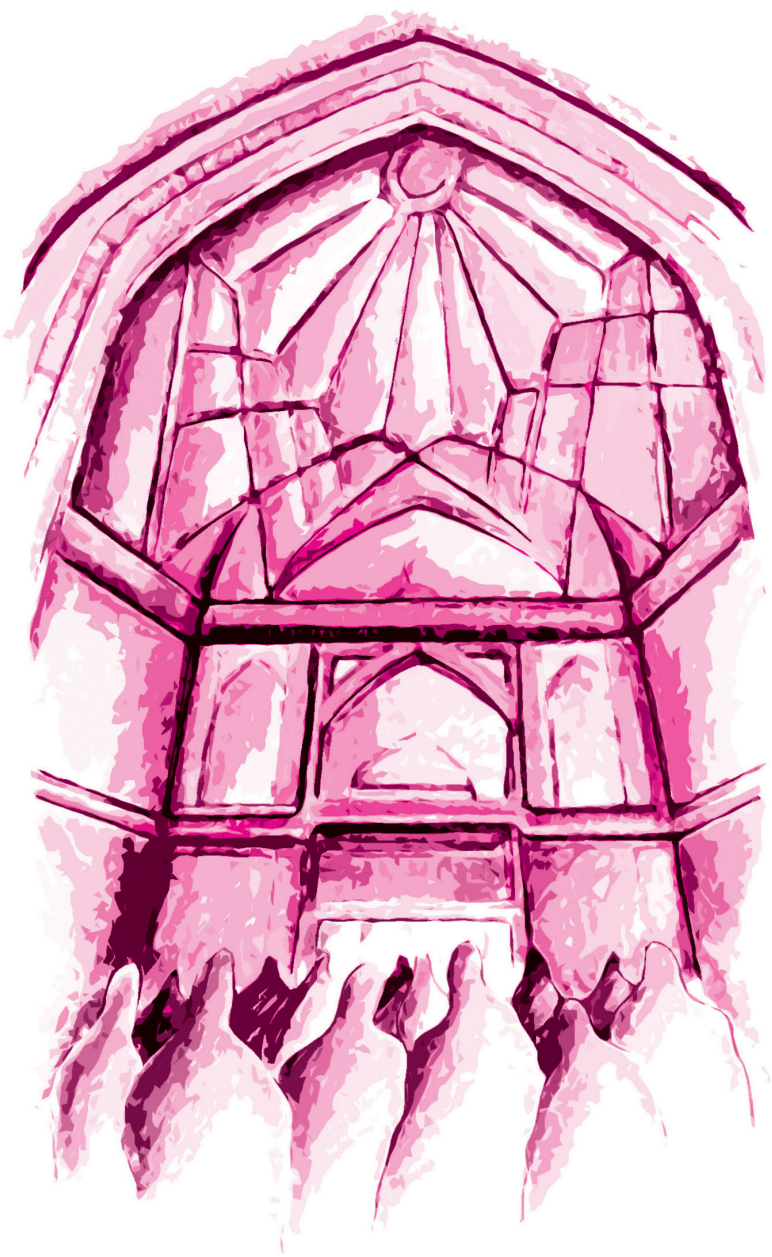
به نظر تو چه شرایطی باید پیش بیاید که شخصی بگوید من مرگ را جز خوش بختی نمی بینم و زندگانی را جز عار و ننگ؟

«فَإِنِّي لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَلَا الْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا
بَرَمًا»

امام حسین علیه السلام می فرمایند: به راستی که من مرگ را جز خوش بختی نمی دانم، و زندگی با ستمکاران را جز ملال.

فصل دوم

رواق رحمت



روز مسابقه

در خیابان راه می‌روی که اطلاعیه‌ای توجیهت را جلب می‌کند. مسابقات دوچرخه‌سواری کشوری. دوست داری توانایی خودت را محک بزنی و در این مسابقه شرکت کنی. تعداد شرکت‌کنندگان زیاد است.

همگی خود را برای روز مسابقه آماده می‌کنید. چند ماهی وقت داری برای تمرین کردن و مهیا شدن. نقشه راه از دست نمی‌افتد. مسیرهای مسابقه را در نقشه بارها و بارها بررسی می‌کنی تا بتوانی مسیر را به خوبی، بی‌آنکه منحرف و یا گم شوی؛ در روز مسابقه طی کنی و اولین نفری باشی که خود را به خط پایان می‌رساند.

۲۵

روز مسابقه از راه می‌رسد. تو و همه شرکت‌کنندگان پشت خط می‌ایستید و با سوت داور، پا بر رکاب؛ حرکت می‌کنید. کم‌کم فاصله دوچرخه‌سوارها از هم زیاد می‌شود. عده‌ای جلوتر، تعدادی هم عقب‌تر و تو هم در میانه جمعیت. همه سخت در تکاپو هستند. هرکس می‌خواهد در طول مسیر مسابقه بیشتر رکاب بزند و از دیگران سبقت بگیرد. همه می‌دانید که باید در کمترین زمان ممکن، خود را به خط پایان برسانید؛ والا حتی اگر مسیر را کامل طی کنید و از خط پایان هم عبور کنید، اما اولین نفر نباشید؛ مقام اول را کسب نخواهید کرد.

به نفس نفس افتاده‌ای. چشمت به خط پایان است و تمام فکر و ذکرت پیش مدالی است که امیدواری بر گردنت بیاویزند. گروهی جلوتر هستند و فاصله‌شان نسبت به یکدیگر کمتر است. تندتر رکاب می‌زنی تا خودت را به آن‌ها نزدیک کنی. می‌دانی کسی

برنده خواهد شد که شتاب بیشتری داشته باشد و بتواند زودتر از دیگران خود را به انتهای مسیر برساند.

بعضی کارها هست که فقط صرف انجام دادنشان به ما چیزی نمی‌دهد. یعنی ملاک فقط اجرای آن‌ها نیست؛ سرعت و زمان انجام دادنشان هم اهمیت دارد. کارهایی هست که باید برای انجام دادنشان از دیگران سبقت بگیریم و فرصت‌ها را غنیمت بشماریم. درست مثل مسابقه‌ای که اگر در آن شتاب نکنی، چیزی جز خستگی راه برای تو نمی‌ماند و چقدر سخت است که کسی سختی راه را بچشد، اما چشمش به درخشش مدالی روشن نشود.

کارهای خوب زیاد است. آدم‌هایی که کارهای خوب انجام می‌دهند هم کم نیستند. «تو» باید فرقی با آن‌ها داشته باشی تا عملت بیشتر به چشم بیاید. باید کاری کنی که «تو» را یک سر و گردن بالاتر ببرد از همهٔ دوروبری‌هایت. باید کاری کنی کارستان! تا یادگاری باشد از تو برای روزی که نیستی.

«أَيُّهَا النَّاسُ نَافِسُوا فِي الْمَكَارِمِ وَ سَارِعُوا فِي الْمَغَانِمِ وَ لَا تَحْتَسِبُوا بِمَعْرُوفٍ لَمْ تَجْعَلُوا»

امام حسین علیه السلام می‌فرماید: ای مردم در خوبی‌ها با یکدیگر رقابت کنید و در بهره گرفتن از فرصت‌ها شتاب نمایید و کار نیکی را که در انجامش شتاب نکرده‌اید، به حساب نیاورید.

اسکناس‌های احترام!

تصور کن به کسی یک کیف پر از اسکناس بدهند و به او بگویند می‌تواند هر کاری که می‌خواهد با آن انجام دهد. مثلاً می‌تواند همهٔ اسکناس‌ها را دور بریزد، با آن‌ها چیزی بخرد یا حتی می‌تواند پس‌اندازشان کند. اختیار با خودش است.

او نگاهی به کیف پول می‌کند، دستی در میان اسکناس‌ها می‌برد و به فکر فرو می‌رود. می‌داند این کیف پول؛ چیز کمی نیست و با آن خیلی کارها می‌تواند بکند. فکر می‌کند برای اینکه نظر اطرافیانش را به خودش جلب کند چه کار کند. فکرهای زیادی پشت سر هم از ذهنش می‌گذرد. عاقبت تصمیمش را می‌گیرد. یک تصمیم عجیب! تصمیم می‌گیرد هرروز یک مُشت از اسکناس‌هایش را بردارد و برود در میانهٔ بازار و کار نامتعارفی با پول‌هایش انجام دهد که برای دیگران جدید و غیرقابل تصور باشد. می‌خواهد خودش را بکند توی چشم بقیه تا همه خیال کنند او آدم ثروتمندی است که هر کاری از دستش برمی‌آید.

وارد بازار می‌شود. کمی این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کند. دست در کیفش می‌کند و دسته‌ای از اسکناس‌ها را برمی‌دارد و مجاله می‌کند و به جای دستمال به صورتش می‌کشد و راه می‌رود! روز دیگر مُشتی از آن‌ها را جلوی اهالی بازار آتش می‌زند و می‌سوزاند. روزی دیگر چند اسکناس دیگر را پاره می‌کند و جلوی پایش می‌ریزد و ...

کارهایش عجیب است و دور از عقل. کم‌کم احترامش پیش اهالی بازار کم می‌شود. همه به چشم ملامت به او نگاه می‌کنند، اما او حسابی حواسش پرت است و گمان می‌کند کارهایش جدید

و جالب‌اند. حواسش نیست که روز به روز، کیف پولش خالی‌تر می‌شود و شأنش کمتر!

حالا تصور کن به جای آن کیف پر از اسکناس، کیفی پر از «ثروت احترام و عزت» به تو بدهند و بگویند می‌توانی هر کاری که می‌خواهی با آن بکنی. مثلاً می‌توانی همه «احترام‌ها» را دور بریزی یا کاری کنی که به ارزش و احترام تو اضافه شود. یک وسیله هم به تو می‌دهند که بشود ابزار کارت! حالا اختیار با خودت است که با کارهای نامتعارف؛ ارزش و اعتبار خودت را خدشه‌دار کنی یا به بهترین وجه از آن بهره ببری.

زبان، همان وسیله چندکاره‌ای است که در اختیار توست. ابزاری که اگر روش استفاده صحیح از آن را بلد باشی، می‌توانی به مددش کیف «احترام و عزت» را هر روز پُرتر کنی. اما اگر نابلد باشی و ابزار گرانبهایت بشود وسیله‌ای برای شوخی‌های نابجا، حرف‌های سخیف و سبک، دروغ و غیبت و... آن وقت تو می‌مانی و کیف پولی که هر روز خالی‌تر و بی‌ارزش‌تر از قبل می‌شود.

«لا تقولوا بالسنتکم ما ینقص عن قدرکم»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: چیزی را بر زبان نیاورید که از ارزش شما بکاهد.

رفیق خوب

تا حالا در باغچه یا حیاط خانه‌تان درختی کاشته‌ای؟ اصلاً شده پای نهالی بنشیننی و قد کشیدنش را تماشا کنی؟ وقتی نهالی می‌کاری، اگر باغبان خوب و دلسوزی باشی، هرچند وقت یک‌بار باید شاخه‌های اضافی آن را هرس کنی تا حسابی قد بکشد و بلندبالا شود.

باید زیر نور آفتاب باشد تا جان بگیرد و هرازگاهی هم با کود تغذیه‌اش کنی. اگر نهال نوپایت را به حال خودش رها کنی و آن‌چنان که باید به آن رسیدگی نکنی؛ کم‌کم قامتش کج می‌شود و برگ‌هایش می‌ریزد. رشدش کند می‌شود و ممکن است حتی خشک شود و از دست برود.

۲۹ شاید نهال نوپای تو از اینکه شاخه‌هایش را می‌بری، آزاده شود. شاید دلش بخواهد فقط به او آب و آفتاب بدهی و کاری به کار شاخه‌های هرس نشده‌اش نداشته باشی؛ اما تو باغبان دلسوزی هستی که می‌دانی نهالت گاه باید رنج هرس شدن را به جان بخرد تا به بار بنشیند.

درست مثل نهال کوچک تو، هر چیزی در این عالم برای رشدش نیاز به رسیدگی و بررسی و اصلاح دارد. هر چیزی را اگر به حال خودش رها کنی و معایش را به آن گوشزد نکنی، شاید زنده بماند؛ اما آن‌چنان که باید، رشد نخواهد کرد.

حالا فرض کن چند گروه دوستی داری. دوستان دانشگاهت، همکارانت و دوستان هم‌محلله‌ای و همسایگان. به تناسب ارتباطی که با هر کدام از این دسته‌ها داری، نوع برخوردت با آن‌ها متفاوت است. شاید به اقتضای شرایط محل کارت، همکارانت تو

را مورد مهر و محبت و تعریف و تمجیدهای اغراق آمیز قرار دهند. ممکن است گه‌گداری دوستان دانشگاهت لابلای شوخی‌های خودمانی، یک رفتار ناخوشایندت را به رویت بیاورند و تو هم شاید به دل‌بگیری و به مذاقت خوش نیاید. گاهی ممکن است همسایهٔ دیوار به دیواری، جلوی تو را بگیرد و از رفتار سردی که با او داشته‌ای، گلایه کند. لابلای تمام این برخوردها، تو به دنبال «دوست واقعی‌ات» می‌گردی. گاهی تحمل انتقادهای برایت سخت است و گاهی فکر می‌کنی برای بهتر رشد کردن و قدکشیدن، به این هرس شدن‌های گاه و بی‌گاه محتاجی. درست نمی‌دانی کدام دستهٔ دوستی مطلوب‌توست، اما احساس می‌کنی کسی که همیشه تأییدکننده رفتار و کلامت باشد، نمی‌تواند دستت را بگیرد و تو را بالا بکشد. دنبال نشانه‌ای می‌گردی برای پیدا کردن یک دوست خوب.

«من أحبک نهاک و من أبغضک اغراک»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: کسی که تو را دوست دارد، [در مواقع لزوم] از تو انتقاد می‌کند و کسی که با تو دشمنی دارد، [در همه حال] از تو تعریف و تمجید می‌کند.

بفرمایید کیک شکلاتی

خسته و گرسنه‌ای. دلت هوس چیزی کرده که سرحالت بیاورد، اما نمی‌دانی چه! در کوچه دو نفر مشغول احوال‌پرسی و گپ زدن هستند.

کسی به آن‌ها شیرینی تعارف می‌کند. هر کدام برای دیگری برمی‌دارند. سرحال شده‌اند. می‌خندند. چشمت می‌افتد به شیرینی‌های شکلاتی. خیلی وسوسه‌انگیزند. با خودت می‌گویی کاش کسی به تو هم شیرینی تعارف می‌کرد.

سوار تاکسی شده‌ای. راننده کلافه است. مسافری که جلو نشسته، با موبایلش ور می‌رود و مسافر صندلی عقب سرش را کرده توی کیفش. به محض اینکه در تاکسی می‌نشینی، کسی با یک جعبه کیک شکلاتی سرش را از پنجره داخل می‌آورد و به شما پیشنهاد می‌دهد برای همدیگر کیک بردارید. می‌گویند هر کس باید دیگران را به خوردن این کیک خوشمزه مهمان کند. تو هاج و واج مانده‌ای. دلت می‌خواهد دستت را دراز کنی، برای همه کیک برداری و کامشان را شیرین کنی. دل خودت قنچ می‌رود برای اینکه کسی پیشقدم شود و برای تو هم چیزی بردارد، اما در کمال تعجب می‌بینی هیچ کس برای تو کیکي برداشته. اصلاً انگار کسی متوجه کیک‌ها نیست. هیچ‌کس به آن‌ها نگاه نمی‌کند. به ناچار، تو هم دستت را عقب می‌کشی. منصرف می‌شوی. نه تو برای کسی کیک برمی‌داری و نه هیچ کدام از افراد درون تاکسی برای تو.

وارد بانک می‌شوی. نوبت می‌گیری و روی یکی از صندلی‌های خالی می‌نشینی. مرد جوانی کنارت نشسته. سخت مشغول حساب

و کتاب است. باز هم ماجرای کیک‌های شکلاتی تکرار می‌شود. مرد جوان آن قدر درگیر است که اصلاً کیک‌ها را نمی‌بیند. تو هم وقتی می‌بینی قرار نیست کسی برایت کیک بردارد، از خیر مهمان کردن مرد جوان می‌گذری. شماره‌ات خوانده می‌شود. خودت را به باجه می‌رسانی. هم متصدی از کار سنگینش خسته است، هم تو از ماندن در صف انتظار طولانی بانک. چقدر خوردن یک کیک تازه می‌تواند هر دو نفرتان را سرحال بیاورد! باز هم به هردویتان کیک تعارف می‌کنند و می‌خواهند برای یکدیگر بردارید، اما این بار دیگر ماجرا را حفظ شده‌ای. دیگر به کیک‌ها نگاه هم نمی‌کنی و درست همان طور که انتظار داشتی، متصدی باجه هم که مشغول صحبت با همکارش شده، اصلاً متوجه کیک‌ها نمی‌شود.

در مدتی که بیرون از خانه هستی، شاید نزدیک به صد بار ماجرای کیک‌ها تکرار می‌شود. در تمام مسیر افرادی را می‌بینی که مشغول خوردن کیک‌های خوشمزه هستند اما تو... حتی یک بار هم کسی پیشقدم نشده که برایت کیک بردارد و تو هم با دیدن بی‌میلی دیگران، از برداشتنش برایشان منصرف شده‌ای. خسته و کلافه به خانه برمی‌گردی. به امروز فکر می‌کنی. می‌بینی اصلاً کار سختی نبود. می‌توانستی هم کام خودت را شیرین کنی، هم کام همهٔ کسانی را که امروز در مسیرت قرار گرفته بودند؛ اما همه آنقدر مشغول خودتان بودید که از ساده‌ترین کار ممکن در حق دیگری کوتاهی کردید. همه‌تان بخیل بودید و نخواستید کام کسی شیرین شود. اصلاً خواستان نبود حتی.

بعید است وقتی کسی با لبخند زل بزند توی چشمانت و بگوید: « بفرمایید شیرینی! » تو کلافه شوی، حس بدی پیدا

کنی، عصبانی شوی و یا پیشنهادش را رد کنی. امروز، در روزگاری که دنیای آدم‌ها روز به روز شلوغ‌تر می‌شود و گرفتاری‌هایشان مدام بیشتر، می‌توانی روزی چندین بار کام خودت و دیگران را شیرین کنی. می‌توانی یک جعبه پر از کیک‌های شکلاتی تازه و خوشمزه دست بگیری و بی‌هیچ چشمداشتی، آن را میان آدم‌های دوروبرت قسمت کنی. شاید اولش مثل همان روز تلخ، کسی مهربانی تو را جبران نکند و برایت کیکی بر ندارد، اما حتماً خودت از این که بقیه را به شیرینی مهمان کرده‌ای، شیرین‌کام خواهی شد. زود باش جعبه را بردار! چه کیکی خوشمزه‌تر از یک سلام شیرین با لبخند؟

«الْبَخِيلُ مَنْ بَخَلَ بِالسَّلَامِ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: بخیل، کسی است که در سلام کردن بخل ورزد.

برنج

مشغول چسباندن کاغذی است روی پنجره قدی مغازه‌اش: «برنج طارم دودی رسید».

برایت سؤال می‌شود برنج دودی دیگر چیست؟ حس کنجکاوی‌ات تو را هل می‌دهد که بروی و از برنج فروش محله تان سؤال کنی، ولی یاد اخلاق تندش که می‌افتی، منصرف می‌شوی و به راحت ادامه می‌دهی. حوصله کسی که برای خرید سراغش نرود، ندارد! حتی همسایه‌هایش هم خیلی با او گرم نیستند و رابطه‌شان خلاصه می‌شود در یک سلام و علیک ساده. صبح تا شب نشسته پشت دحل، یا با آن تلفن قرمز قدیمی‌اش صحبت می‌کند، یا چرتکه به دست مشغول حساب و کتاب گونی‌های برنجی است که می‌خرد و می‌فروشد.

۳۴

با خودت فکر می‌کنی برنج‌فروشی هم شغل جالبی است. قیافه همه برنج‌ها در نظر تو یکی است. با همه زرنگی‌ات، تنها کسی که می‌تواند راحت سرت کلاه بگذارد، برنج‌فروش است! می‌تواند طوری طارم رضانی را به جای طارم هاشمی به تو بدهد که حتی به خریدت شک هم نکنی. این وسط هم چند هزار تومان کاسب شود. تازه برای یک کیلو.

رابطه‌اش با مسجد خوب نیست. فقط سه مغازه با مسجد فاصله دارد، ولی یادت نمی‌آید که او را در صف جماعت دیده باشی. البته برای روضه، مخصوصاً شب‌هایی که سفره نذری هم پهن می‌شود، همیشه حاضر است. بعضی‌ها می‌گویند از دست بزرگترهای مسجد ناراحت است. پارسال، محرم، برنج دهه اول را از او خریدند. گفته بود نذر کرده برنج دهه اول را نصف قیمت

بدهد. قرار بود لاشه طارم فجر بدهد، ولی همه بزرگترهای برنج‌شناس مسجد اتفاق نظر داشتند که یک تن برنج نامرغوب را قالب کرده به مسجد! می‌گفتند هم منت سر مسجد خدا گذاشته هم کلی سود کرده! پر بیراه هم نمی‌گفتند، بالاخره خیلی فرق است بین برنج شمال و برنج نامرغوب خارجی.

بعضی‌ها انگار نمی‌توانند صاف و سالم زندگی کنند. دلشان خوش است به پنج گرم کمتری که وقت کشیدن جنس، به نفعشان می‌شود. جنس نامرغوب را که همراه جنس مرغوب رد می‌کنند، احساس پیروزی می‌کنند. با هیچ کس صمیمی نمی‌شوند. همیشه تنه‌ایند و به نظرشان این تنه‌ایی می‌ارزد به اینکه حتی سر دوست و آشنا و فامیل را هم کلاه بگذارند.

همیشه نگاه‌شان به دیگران با شک و تردید همراه است. دائم فکر می‌کنند دیگران هم می‌خواهند سرشان کلاه بگذارند و دغل‌بازی کنند. دچار همان حکایت معروف‌اند: کافر همه را به کیش خود پندارد.

از آن طرف بعضی‌ها هستند که دلشان صاف صاف است و زلال. مثل چشمه. همه هم دوست‌شان دارند. وضع زندگی و کاسبی‌شان هم، از آن قبلی‌ها بهتر اگر نباشد، بدتر نیست.

«إِنَّ شَيْعَتَنَا مَنْ سَلِمَتْ قُلُوبُهُمْ مِنْ كُلِّ غَشٍّ وَ غِلٍّ وَ دَغَلٍ»

به درستی شیعیان ما کسانی هستند که قلب‌هایشان از هر ناخالصی و حيله و تزوير پاک است.

سفر دریایی

مالک یک کشتی تجاری بزرگ هستی. اموالت را جمع کرده‌ای و زده‌ای به دل دریا برای یک سفر طولانی. هر نوع امکاناتی که بخواهی، در کشتی‌ات فراهم است.

اتاق اختصاصی مجلل، آشپز و غذای خوب، انواع و اقسام امکانات رفاهی و تفریحی و... کشتی پر است از اموال و کالاهای صادراتی‌ات. به مقصد که برسی، معامله‌ی سودی انتظارت را می‌کشد. تمام اموالت را تبدیل به طلا و جواهر کردی و هرازگاهی سری بهشان می‌زنی. از ته دل ذوق می‌کنی و از خودت راضی می‌شوی. این‌ها ثمره‌ی تمام عمر تو است.

همه چیز خوب و مرتب است که ناگهان همه چیز به هم می‌ریزد. به آنی طوفان از راه می‌رسد. دلت شور افتاده. نه فکر معامله‌ی پر سود آرامت می‌کند، نه دیدن و شمردن طلا و جواهرات. خدا خدا می‌کنی که اتفاقی نیفتد. اموال و دارایی‌ات سر به فلک می‌کشد، هزاران کارمند و زیردست داری، مدرک تحصیلی بالایی داری و از خانواده‌ی سرشناسی هم هستی؛ اما حالا که طوفان شده، هیچ کدام این‌ها به کار نمی‌آید. دلت را نه سرمایه‌ات آرام می‌کند، نه طلا و جواهرات، نه حتی سمت و جایگاهت در بین اهالی کشتی. کشتی بزرگ تو رو به غرق شدن است. ناخدا دیگر ماندن را صلاح نمی‌بیند. از همه می‌خواهد که همه چیز را رها کنند، جلیقه نجات بپوشند و سوار قایق‌ها شوند. لحظات آخر است. حاصل عمر و سرمایه‌ات که در کشتی مانده، برایت هیچ اهمیتی ندارد. تنها به نجات جان‌ت فکر می‌کنی.

ترجیح می‌دادی هیچ ثروتی نداشتی، اما شناگر ماهری بودی. کاش سرمایه‌ات در این طوفان به کارت می‌آمد. سوار قایق کوچکی شده‌ای و غرق شدن کشتی بزرگت را به چشم می‌بینی. انگار نه انگار که تو صاحب آن کشتی بزرگ بوده‌ای. در قایق نجات همه یکسان‌اند. از آشپز و خدمتکار و ناخدا گرفته تا تو که صاحب همه آن ثروت بوده‌ای. همه لباس‌هایتان یکدست شد.. جلیقه نجات تو که مالک هستی با کارگرت تفاوتی ندارد. حسرت می‌خوری به کارگر ساده‌ات که مثل ماهی شنا می‌کند و بقیه را نجات می‌دهد حتی! شنا. تنها چیزی که در طوفان به کار می‌آید. چیزی که تو با تمام ثروتت نداری.

«عِبَادَ اللَّهِ! لَا تَشْتَغَلُوا بِالْدُنْيَا، فَإِنَّ الْقَبْرَ بَيْتُ الْعَمَلِ، فَاعْمَلُوا
وَلَا تَعْمَلُوا»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: ای بندگان خدا، خود را مشغول و سرگرم دنیا (و تجمّلات آن) قرار ندهید که همانا قبر، خانه‌ای است که تنها عمل (صالح) در آن مفید و نجات بخش می‌باشد، پس مواظب باشید که غفلت نکنید.

نقص فنی خود

آدم‌های زیادی از روبرویت رد می‌شوند. زن و مرد. پیر و جوان. مسیری سخت و طولانی را طی کرده‌ای و حالا راحت و آسوده اینجا نشسته‌ای.

منتظری کسی بیاید براندازت کند و چشمش را بگیری، بلکه تو و تعدادی از دوستانت را به بهایی بخرد. چند روزی می‌گذرد. کسی تو و دوستانت را که عقب‌تر نشسته بودید، بر نمی‌دارد. عاقبت میوه‌فروش که از فروختنتان ناامید شده، شما را می‌ریزد در جعبه‌ای و می‌گذارد گوشه مغازه. هنوز نمی‌فهمی چه شده و قرار است چه اتفاقی بیفتد. کمی که دقت می‌کنی می‌بینی صورت چند تا از دوستانت؛ لکه‌دار شده است. یکی دوتایشان هم کمی بو می‌دهند. نگرانشان می‌شوی. فکر می‌کنی چه سرنوشتی در انتظار آنهاست؟ می‌نشینی کنارشان و غصه‌شان را می‌خوری. نگرانی که کم‌کم دارند خراب می‌شوند. انگار تو حواست به خودت هم نیست که چه بر سرت آمده. به گمان تو؛ فقط سیب‌های اطرافت لک گرفته‌اند و تر و تازگی قدیم را ندارند. پیش خودت خیال می‌کنی حتماً تو از این آفات و خرابی‌ها ایمنی! حواست نیست که تو هم در همان جعبه‌ای.

حواش به این و آن است. مدام این طرف و آن طرف را بررسی می‌کند. زن و مرد. پیر و جوان. آشنا و غریبه را. رفتار دیگران در نظرش بزرگ است. به همه دقت می‌کند. تذکر می‌دهد. راه می‌رود. سر تأسف تکان می‌دهد برای اطرافیان و می‌ترسد از عاقبتشان. مدام به آشنا و غریبه خرده و ایراد می‌گیرد. انگار خیالش از خودش راحت است. حتماً باید کارش خیلی درست باشد.

مثل مهندس ساختمانی می‌ماند که نظارت و کنترل بر ساخت‌وساز ساختمان خودش را رها کرده و رفته سر ساختمان‌های اطراف و ایرادهای فنی آن‌ها را می‌گیرد. به نداشتن کلاه ایمنی کارگران ساختمان مجاور ایراد می‌گیرد؛ به عدم رعایت نکات ایمنی در پی‌ریزی ساختمان روبرویی تذکر می‌دهد و آن‌قدر مشغول بررسی ساختمان‌های دیگر شده است که حواسش به پی‌ریزی ساختمان خودش هم نیست. حواسش نیست که به جای ذره‌بین دست گرفتن و واکاوی عیوب اسکلت ساختمان‌های دیگران، باید حواسش را بدهد به نقص ساختمان خودش. که نکند ساختمانش دچار همان نقص‌هایی باشد که از ساختمان‌های اطراف می‌گیرد.

«إِياك أَن تَكُونَ مِمَّنْ يَخافُ عَلَي العِبادِ مِنَ ذُنوبِهِمْ وَيَأْمَنُ
العُقوبَةَ مِنَ ذَنْبِهِ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: مبادا از کسانی باشی که به سبب گناهان بندگان خدا بر سرنوشت آنان بیمناک است، ولی خود را از سزای گناه خویش ایمن می‌داند.

رژیم غذایی

نویید عادت کرده هفته‌ای چندبار فست فود بخورد. حالا خود غذا به کنار، اگر نوشابه خانواده دم دستش نباشد، غذا از گلویش پایین نمی‌رود.

تازگی‌ها همه می‌گویند کمی چاق شده. خودش قبول دارد آخرین باری که ورزش کرده محض یک واحد تربیت بدنی دانشگاه بوده که آن را هم به ضرب و زور تحقیق پاس کرده که کمتر ورزش کند. برایش بالا رفتن از چند پله هم سخت است و نفسش زود می‌گیرد. می‌گوید برنامه درسی و کاری‌اش آن قدر پر است که وقت سر خازاندن هم ندارد، چه برسد به ورزش! همیشه می‌گوید کارهای مهم‌تری دارد. خیلی وقت‌ها حال و حوصله در آوردن جورابش را هم ندارد، چه برسد به مرتب مسواک زدن! صبح‌ها به جای مسواک زدن، آدامس اکالیپتوسی در دهان می‌اندازد و می‌زند بیرون.

خوراک ایام امتحاناتش از آن قرص‌های انرژی‌زاست که می‌تواند ساعت‌ها بیدار نگهت دارد. می‌گوید خودش یک پا دکتر شده از بس سردرد و دل‌درد و سرماخوردگی‌هایش را خوددرمانی کرده. همیشه توی کیفش انواع و اقسام مسکن‌ها و قرص‌ها را دارد. می‌گوید حوصله مراعات غذایی و خوردن جوشانده و شربت‌هایی را که طول می‌کشد تا اثر کنند، ندارد. دوست دارد زود حالش خوب شود و تنها راهش مصرف چندتا از همین قرص‌های انرژی‌زاست. دکتر به او هشدار داده که با این عادات بد غذایی‌اش در معرض ابتلا به کبد چرب است، اما او اعتقادی به این مشاوره‌های سلامتی ندارد. تمام فکر و ذکرش برنامه فشرده درسی و کاری‌اش است. می‌گوید هنوز جوان و سرپاست و باید فقط به برنامه‌هایش فکر کند

و خیال می‌کند وقتی پا به سن گذاشت، بالاخره قرصی، چیزی هست که خودش را با آن سرپا نگه دارد.

سعید، برادر کوچکترش، اما برعکس او خیلی اهل مراعات است. هر چیزی نمی‌خورد. خیلی وقت‌ها جوشانده‌های گیاهی سرهم می‌کند که اصلاً طعم و مزه ندارند، اما می‌گوید از سرطان و پوکی استخوان در پیری جلوگیری می‌کنند. هرازگاهی سری به سایت‌های مشاورهٔ تغذیه می‌زند. با اینکه تمام هفته را درگیر دانشگاه است، اما هرطور شده مرتب ورزش می‌کند. حتی کتاب طب امام صادق (ع) و امام رضا (ع) را هم خریده و گاهی برخی نکاتش را سر شام به مادر و پدر می‌گوید تا در برنامهٔ غذایی و زندگی‌شان رعایت کنند. آخرین بار که نوید سرش درد گرفته بود، سعید نگذاشته بود مثل همیشه چند مسکن بخورد. با کمک همین کتاب‌ها برایش یک دمنوش آماده کرده بود. اولش نوید خیلی غرغر می‌کرد، اما بعد از چند ساعت بدون هیچ قرص و مسکنی حالش خوب خوب شده بود.

با همهٔ این‌ها، نوید همیشه برادر کوچکش را دست می‌اندازد. رژیم‌های غذایی‌اش را مسخره می‌کند و به شوخی می‌گوید: «چقدر حوصله داری سوسول!»، اما خودش هم در دل می‌داند سعید همیشه از او سرحال‌تر و شاداب‌تر است.

«بَادِرُوا بِصِحَّةِ الْأَجْسَامِ فِي مُدَّةِ الْأَعْمَارِ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: در مدّت عمر، در حفظ سلامت تن بکوشید.

کپسول اکسیژن

فرض کن در دنیای زیر آب هستی. نه ماهی شده‌ای و نه آبشش داری. تنها چیزی که تو را در دنیای زیر آب زنده نگه داشته، کپسول اکسیژنی است که حجمش در شمارشی معکوس، با هر نفس کمتر و کمتر می‌شود.

دوست داری بیشتر از دریا لذت ببری. دلت می‌خواهد بتوانی ساعت‌ها آنجا بمانی. گاهی زل می‌زنی به صفحه نمایش کپسول اکسیژن و ته دلت خالی می‌شود. حتی نفس‌هایت را دوتا یکی کم می‌کنی که کپسول دیرتر خالی شود و بیشتر نفس ذخیره کنی که بتوانی بیشتر زیر آب بمانی و لذت ببری. افراد دیگری هم با تو به این نقطه از دریا آمده‌اند. هر کدام کپسولی را به دوش می‌کشند و شمارش معکوس ماندنشان وابسته به حجم اکسیژنی است که در کپسولشان مانده. برخی ظرفیت اکسیژنشان پر است و برخی به انتهای ظرف نزدیک شده‌اند و دارند خودشان را آماده رفتن به سطح آب می‌کنند. در این میان سرپرست گروه غواصی راه‌حلهایی را پیشنهاد می‌کند که ساده‌اند، اما تاثیرات بزرگی دارند! اول تعجب می‌کنی... باورش برایت سخت است. هی دنبال فرمول و قاعده می‌گردی تا توجیحی برایش پیدا کنی. مگر می‌شود با چنین راه حل ساده‌ای به چنین نتیجه بزرگی رسید؟ ذهنت مشغول تجزیه تحلیل ماجراست که می‌بینی خیلی‌ها با استفاده از همان تکنیک‌های ساده که سرپرست گفته، کپسولشان بیشتر و بیشتر پر می‌شود. دیگر تعلل را جایز نمی‌دانی. بلاخره هرچه باشد، او سرپرست گروه است و حرفش

ردخور ندارد! تو هم دلت می‌خواهد هرچه زودتر به کسانی پیوندی که با استفاده از توصیه‌های سرپرست، حجم اکسیژن باقی مانده‌شان بیشتر است. دلت آرام شده. حالا که راه‌حل را پیدا کرده‌ای، بیشتر از دنیای زیر آب لذت می‌بری.

بهترین انسان‌ها روی زمین، کسی که از سمت خدا سرپرست و نماینده است و حکم فانوس را دارد در اوج تاریکی‌ها و ندانستن‌ها، راه‌حل ساده‌ای پیشنهاد کرده که کپسول اکسیژنت دیرتر از چیزی که باید به شمارش معکوس برسد؛ درست مثل ماجرای مسافران اعماق دریا. راه حلی که سهم نفس‌هایت را در این دنیا بیشتر می‌کند، که به روزهای عمرت برکت بیشتری می‌دهد، که فاصله‌ات با انتهای مسیر را بیشتر می‌کند. کسی که نماینده خدا بر زمین است، راه‌حلی دارد که نفس‌های خودمان و همه‌ی آدم‌های دوروبرمان را وسیع‌تر کند.

«مَنْ سَرَّهُ أَنْ يُنْسَأَ فِي أَجَلِهِ وَيُزَادَ فِي رِزْقِهِ فَلْيَصِلْ رَحْمَةً»
 امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: هر که خوش دارد مرگش به تأخیر افتد و روزی‌اش افزون شود، با خویشانش پیوند برقرار کند.

فصل سوم

کشتی نجات



شب نشینی

چند وقتی است به چشم دیگری نگاهت می‌کنند. برای خودت هم سؤال شده که چرا دیگر مثل قبل تو را تحویل نمی‌گیرند. حتی همکاران اداره هم برخوردشان عوض شده. سخت‌تر سلام می‌کنند و کمتر حرف می‌زنند. از این حالت خوشت نمی‌آید. دوست داری رفتارها با تو، مثل قبل باشد. همانطور محبوب باشی و مورد اعتماد. مثل قبل بیایند و با تو درد دل کنند. حتی مشکلات زندگی شان را با تو در میان بگذارند و هر قدر که می‌توانی، آن‌ها را راهنمایی کنی.

هر قدر فکر می‌کنی، به نتیجه‌ای نمی‌رسی. دست آخر با خودت می‌گویی شاید باعث این اتفاق، خودم باشم. می‌روی سراغ بررسی رفت و آمدها و نشست و برخاست هایت در هفته‌های گذشته. غیر از آمدن به اداره و رفتن به باشگاه و بعضی تفریحات هفتگی، کار جدیدی انجام نداده‌ای. تنها تغییر قابل توجه، شرکت در شب نشینی‌های هفتگی است که به پیشنهاد دوست قدیمی‌ات، در یکی از سفره‌خانه‌های شهر برگزار می‌شود. به نظرت بعید می‌رسد این دور هم جمع شدن‌های ساده، باعث این همه تغییر در رفتار اطرافیان شده باشد.

وقتی در خانه، مسئله را به همسرت می‌گویی، او هم سفره دلش باز می‌شود. می‌گوید از این شب نشینی‌ها دل خوشی ندارد. نه اینکه دوست نداشته باشد شوهرش تفریح کند و حال و هوا عوض کند، نه. جایی را که برای شب نشینی انتخاب کرده‌اید، نمی‌پسندد. خبردار می‌شوی یک شب وقتی داشتی از آن سفره‌خانه خارج می‌شدی، برادرش تو را دیده و در مهمانی

آخر هفته با تعجب به همه فامیل گفته که از فلانی بعید است پایش به چنین جاهایی باز شود. وقتی مادر بزرگ از او پرسیده که مگر در آن سفره خانه چه خبر است، با آب و تاب تعریف کرده که پاتوق بیشتر خلافکارهای محل و مرکز توزیع مواد مخدر منطقه آن جاست و صاحب سفره خانه چند ماه بازداشت بوده و... همسرت می گوید که به تو اعتماد دارد و می داند اهل این خلاف ها نیستی؛ ولی غصه این را می خورد که نکند کم کم این رفت و آمدها، باعث ایجاد شایعه بشود و زندگی گرم تان را سرد کند.

بعد از این حرفها به فکر فرو می روی. خودت را می گذاری جای برادر همسرت و تصور می کنی اگر یکی از بستگان را در آن مکان ببینی، چه فکری راجع به او می کنی. خودت هم خوب می دانی این نشست و برخاست ها، کم کم دارد روی اخلاقت تأثیر می گذارد. تصمیمت را می گیری. به دوست قدیمی ات زنگ می زنی و قرار شب نشینی بعدی را در خانه ات می گذاری.

«مُجَالَسَةُ أَهْلِ الدِّنَاءَةِ شَرٌّ، وَ مُجَالَسَةُ أَهْلِ الْفُسُوقِ رِيْبَةٌ»
 امام حسین علیه السلام می فرمایند: همنشینی با افراد پست، ناپسند است و همدمی گناهکاران موجب بدبینی مردم و از دست دادن اعتماد و اعتبار است.

باغ سیب

فصل سیب است. بعضی مزرعه‌ها را آفت زده. بعضی دیگر محصول خوبی ندارند. بعضی اصلاً مشتری ندارند. در این میان اما، باغ تو آباد است و در میان باغ‌های دیگر می‌درخشد.

درخت هایش آن‌قدر شاخه‌های پربارشان را از روی دیوار انداخته‌اند توی کوچه که هرکس رد می‌شود، توجهش جلب می‌شود و هوس سیب می‌کند. حسابی کارت گرفته. سیب‌هایت معروف شده به قرمزترین و آبدارترین سیب‌ها در تمام منطقه. اصلاً معروف شده‌ای به کسی که میوه هایش خوب است. هرچند باغ کناری‌ات هم دست کمی از تو ندارد، اما فقط تو اسم درکرده‌ای و همه خواهان سیب‌های تو هستند. خوشحالی. دلخوشی به این همه نعمت و برکتی که خدا به تو و مزرعات داده. به معامله‌ای پرسود فکر می‌کنی. سیب‌های قرمز و آبدار حسابی مشتری دارد. باید دیوانه باشی اگر این همه مشتری و خواهان ناراحتت کند! باید دیوانه باشی اگر با بی‌حوصلگی و غفلت، مشتری‌هایت را دست خالی رد کنی.

خدا را شاکری بخاطر این همه برکت. سیب‌هایت را جعبه جعبه می‌فروشی و از این معامله خوشحال هم هستی. سروکله زدن با مشتری‌ها و شلوغی همیشگی اطراف باغ، نه تنها خسته‌ات نمی‌کند؛ بلکه انرژی چند برابری هم به تو می‌دهد.

حالا فرض کن مشتری اصلی که می‌خواهد با تو وارد معامله شود «او» باشد. فرض کن می‌بینی و می‌دانی که تمام آن‌چه داری، خودش به تو داده. خودش باغ زندگی‌ات را آباد کرده. خودش به حاصل زندگی‌ات برکت بخشیده، اما آن قدر مهربان است که می‌خواهد به هر بهانه‌ای که شده، تو چندین برابر سود

کنی. آن قدر به تو قدرت و نعمت داده که گوشه گوشه زندگی ات پر شده از سیب های قرمز و آبدار. سیب هایی که این بار به لطف «او» خاصیت درمانی دارند و می توانند درد عابرنی را که از حوالی باغت می گذرند، درمان کنند. خواسته مردم صف بکشند حوالی سیب هایت تا دردی از آن ها کم کنی یا باری از دوششان برداری و در این میان تو چقدر زیان کاری اگر از این معامله پر سود و منفعتی که خود «او» به تو پیشنهاد داده، بی اعتنا بگذری. غفلت کنی، بی حوصله باشی یا شکایت کنی.

«إِنَّ حَوَائِجَ النَّاسِ إِلَيْكُمْ مِنْ نِعَمِ اللَّهِ عَلَيْكُمْ فَلَا تَمَلُّوا
النَّعْمَ»

امام حسین علیه السلام می فرمایند: نیاز مردم به شما از نعمت های خدا بر شما است، از این نعمت افسرده و بیزار نباشید.

مجبور که نیستی!

از آن روزهاست که خیلی بی حوصله‌ای. کش و قوسی به خودت می‌دهی. ترجیح می‌دهی در خانه بمانی. پتوراروی خودت می‌کشی و از ته دل آرزو می‌کنی کاش هیچ وقت شاغل نبودی.

زنگ ساعت رومیزی افکارت را درهم می‌ریزد. ساعت ۷. انگار که برق تو را گرفته باشد، چشمانت باز باز می‌شود و به سختی از جای بلند می‌شوی. با عجله آماده رفتن می‌شوی. در دلت خدا خدایمی‌کنی که دیر نرسی. توییخی از سمت رییس، می‌تواند بدترین اتفاق امروزت باشد. هوا حسابی سرد است. در اتومبیلت می‌نشینی و منتظری کمی گرم شود که راه بیفتی. ماشین همسایه درست روبه‌روی توست. روشن نمی‌شود! همسایه خسته به نظر می‌رسد. کسی در کوچه نیست. ظاهراً ماشینش احتیاج به هل دادن دارد. تو از مکانیک هم سررشته داری. دستت به سمت دستگیره در می‌رود تا پیاده شوی و به کمکش بروی، اما یک لحظه پیش خودت فکر می‌کنی «مجبور که نیستی» وقتت را برای همسایه بگذاری و توییخ‌های رییس‌ت سر دیر کردنت را به جان بخری. پشیمان می‌شوی و سوییچ‌رامی چرخانی و راه می‌افتی.

برف نرم‌نرمک می‌بارد. پیرمردی گوشه خیابان برایت دست تکان می‌دهد: «میدون ولیعصر آقا؟». یک لحظه دلت برایش می‌سوزد. مطمئنی در این هوا ماشین گیرش نمی‌آید. تصمیم می‌گیری مسیرت را پنج دقیقه‌ای دورتر کنی و برسانی‌اش، اما باز با خودت فکر می‌کنی «مجبور که نیستی» وقتت را برای پیرمرد گوشه خیابان بگذاری و دیر بررسی. تصمیمت رامی‌گیری و از ترس توییخ‌رییس، پایت را بیشتر روی پدال گاز فشار می‌دهی.

ماشینت را پارک کرده‌ای. خیابان خلوت است. خانمی نفس‌زنان دست بچه‌اش را گرفته و او را به سختی دنبال خودش می‌کشد. از

پشت پاکت بزرگی که در دست دارد، چهره‌اش را به سختی می‌توانی ببینی. به طرفت می‌آید و آدرسی را از تو می‌پرسد. پسرک در سرما حسابی سرفه می‌کند. دلت می‌خواهد ماشینت را از پارک درآوری و برسانی‌اش. میدانی که مسیر را اشتباه آمده و پای پیاده به سختی می‌تواند آدرس مورد نظرش را پیدا کند، اما دوباره فکر می‌کنی «مجبور که نیستی» وقت را برای این خانم و بچه‌اش بگذاری. سر سری آدرس را برایش توضیح می‌دهی و با عجله خودت را به محل کار می‌رسانی. پشت میز که می‌نشینی، به ساعت نگاه میکنی. نفس راحتی می‌کشی. خوشحالی که دیر نرسیده‌ای و تویخ هم نشده‌ای. پروندهٔ پیش رویت را باز می‌کنی که ناگهان چهرهٔ تمام آدم‌هایی که در این نیم ساعت از کنارشان گذشته‌ای، قاب می‌شود جلوی چشم‌هایت. نمی‌دانی که در آن سرما، ماشین مرد همسایه روشن شده یا آن پیرمرد در آن خیابان خلوت توانسته کسی را پیدا کند که او را به میدان ولیعصر برساند یا آن خانم با پسر بیمارش و پاکت بزرگی که در دست داشت، به آدرس مورد نظر رسیده یا این که..

نفس عمیقی می‌کشی. از طرف رییس خیالت راحت شده است، اما نمیدانی از جانب «او» چند تشویق و تویخ در پرونده‌ات درج شده. کاش حداقل به اندازهٔ ترس از تویخ رییس، خودت را بخاطر «او»، «مجبور» تصور می‌کردی.

«اعْمَلْ عَمَلَ رَجُلٍ يَعْلَمُ أَنَّهُ مَأْخُودٌ بِالْأَجْرَامِ مَجْزِيٌّ
بِالْإِحْسَانِ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: همانند کسی کار کن که می‌داند به خاطر بدی‌ها، بازخواست می‌شود و به خاطر نیکی‌ها، پاداش می‌گیرد.

نقشه

«زمزمهٔ اخراج ریست به گوش تو هم رسیده؟» آبدارچی این سوال را می پرسد و بدون اینکه منتظر جوابت شود، استکان خالی چای را برمی دارد و از اتاق خارج می شود.

چند دقیقه بعد حسابدار وارد اتاق می شود و پشت میزش می نشیند و مشغول رسیدگی به پرونده ها می شود. وقتی از او دلیل دیر رسیدنش را می پرسی و می گویی که مدیر عامل از صبح چند بار با تلفنش تماس گرفته است، می گوید که سر راه هوس حلیم به سرش زده و رفته تا آن طرف شهر، پیش حلیم فروش معروف شهر و یک دل سیر حلیم خورده و بعد به اداره آمده.

۵۳

تلفنش دوباره زنگ می خورد و تو از شنیدن صحبت هایش با مدیر عامل تعجب می کنی. با کمال آرامش دروغ می گوید. قصه می بافت که صبح اول وقت رفته بوده دنبال شرکتی که با آن به مشکل در حساب برخورد کرده بودند و کلی با آن ها سر و کله زده و قرار شده تا ظهر جواب قطعی را بگیرد. صدای داد و فریاد مدیر عامل را از پشت گوشی می شنوی! انگار نمایندهٔ همان شرکت از صبح تا الان در اتاق مدیر عامل، منتظر آمدن حسابدار بوده و... با عصبانیت از اینکه دستش رو شده، بلند می شود و به اتاق مدیر عامل می رود.

روزی ریادت می آید که دسته چک شرکت را در کیف معاون گذاشت و بعد پیش مدیر عامل رفت و زیر آب معاون بیچاره را زد تا دست آخر با تهمت دزدی از شرکت اخراجش کردند. البته فقط تو که معاونش بودی، از کارهایش باخبر شده بودی و او هم تهدیدت کرده بود اگر واقعیت را به کسی بگویی، تو را هم از کار بی کار کند!

وقتی از او پرسیده بودی که چرا چنین کاری کرده، گفته بود که دوست دارد زودتر پیشرفت کند و فکر می کرد بعد از اخراج معاون، او را به جایش منصوب می کنند که این اتفاق نیفتاده بود.

یک ساعتی در اتاق مدیر عامل می ماند. وقتی برمی گردید برای تعریف می کند که مجبور شده چقدر دروغ بیاورد و مظلوم نمایی کند تا پیش مدیر عامل خراب نشود و در نقشه معاون شدنش، مشکلی پیش نیاید. کلی هم ناسزای گوید به نماینده آن شرکت و خط و نشان می کشد که بالایی به سرشان بیاورد که به غلط کردن بیفتند.

وقت نماز می شود و آماده می شوی تا به نمازخانه بروی. وقتی از او سؤال می کنی که همراهت به نمازخانه می آید یا نه، جواب می دهد که وقت نماز خواندن ندارد و باید زودتر پرونده هایش را تمام کند. لابد این هم بخشی از نقشه اوست برای معاون شدن. این را هم اضافه می کند که «باز اگر مدیرعامل هم در نماز شرکت می کرد، آمدن ما، فایده ای داشت!»

بعد از نماز آبدارچی می گوید که مدیر عامل با تو کار دارد. به اتاقش می روی. مدیرعامل شرح وظایف حسابدار را به تو یادآوری می کند و بعد حکم حسابدار شدنت را می بینی که از زیر حکم اخراج رئیسست برمی دارد و به دستت می دهد.

«مَنْ حَاوَلَ أَمْرًا بِمَعْصِيَةِ اللَّهِ كَانَتْ أَقْوَاتٌ لِمَا يَرْجُو وَأَسْرَعُ
لِمَا يَحْذَرُ»

امام حسین علیه السلام می فرمایند: کسی که با نافرمانی خدا در پی کاری باشد، آنچه را امید دارد، بیشتر از دست بدهد و به آنچه از آن می پرهیزد، زودتر گرفتار شود.

پایان ظلم

صدای گریه زن و التماس مرد، همسایه‌ها را در کوچه جمع کرده. صاحب‌خانه هم انگار که دلش از سنگ است، هر چه مرد التماس و زن گریه می‌کند، انگار نه انگار. بچه‌های قد و نیم قدشان دارند با هم بازی می‌کنند؛ بی‌خبر از اینکه دوباره بی‌سرنه پناه شده‌اند و شب را یا باید در پارک بگذرانند، یا گوشه خیابان.

از لابه‌لای صحبت‌هایشان متوجه می‌شوی که صاحب‌خانه دوباره طمع کرده و اجاره بیشتری خواسته. مرد که از کار افتاده است و زن هم که با کار در خانه این و آن، از پس اجاره خانه و خرج شوهر و دو بچه کوچکش بر نمی‌آید. خبر داری چند باری از صاحب‌خانه مهلت گرفته بودند تا بتوانند اجاره را تأمین کنند، ولی دیگر توان بیشتر شدن اجاره را ندارند.

حالا صاحب‌خانه با حکم دادگستری آمده و یک سرباز و دو کارگری که دارند وسایل مختصرشان را در کوچه می‌چینند. سربازی که از پاسگاه آمده هم بغض کرده ولی چه می‌تواند بکند، مأمور است و معذور. اسباب و اثاثیه را که بیرون می‌ریزند، صاحب‌خانه قفل خانه را عوض می‌کند، نگاه پیروزمندانه‌ای تحویل اهالی محل می‌دهد و می‌رود.

به خانه برمی‌گردد. حالت عوض شده. بی‌حوصله‌ای. تلویزیون را روشن می‌کنی، بلکه کمی حال و هوایت عوض شود. صدای گوینده خبر را می‌شنوی: «عناوین اصلی: ۶۹ شهید و زخمی در حمله امروز جنگنده‌های سعودی به یمن، ۱۷ شهید و ۸۰ زخمی در حمله خمپاره‌ای تروریست‌ها به منازل شهر حلب سوریه،

کودکان آواره سوری زیر باتوم پلیس مقدونیه، اعدام دسته جمعی ۱۷۰۰ دانشجوی شیعه عراقی توسط داعش وتوی قطعنامه ضد اسرائیلی توسط آمریکا...» دیگر تحمل نداری. تلویزیون را خاموش می‌کنی.

چشم‌هایت را می‌بندی. به آرامشی که داری فکر می‌کنی و خدا را شکر می‌کنی که کشورت درگیر جنگ نیست و فرزندان، شب با آسایش می‌خوابند. ولی فکر و خیال راحت نمی‌گذارد. چرا این همه ظلم؟ و چه کسی قرار است انتقام بگیرد از این ظالمان سرمست؟

شب از راه می‌رسد. آماده می‌شوی تا برای شرکت در مجلس روضه به مسجد بروی. سخنران دارد از ۱۴۰۰ سال قبل می‌گوید. از امامی که همراه خانواده اش به کربلا رفت و ظلم‌هایی که به او و جسارت‌هایی که به خانواده اش شد. به سرگذشت اهل بیت علیهم‌السلام اشاره می‌کند که همواره مورد آزار و اذیت ظالمان بوده‌اند. ظلم. باز هم ظلم. از همان ۱۴۰۰ سال پیش تا همین امروز. از خانه همسایه دیوار به دیوار تا یمن و عراق و سوریه و ... حالت بد شده. خسته‌ای. آزرده‌ای از این همه ظلم. کسی هست که بتواند کاری کند؟

«يَظْهَرُ اللَّهُ قَائِمًا فَيَنْتَقِمُ مِنَ الظَّالِمِينَ»

امام حسین علیه‌السلام می‌فرمایند: خداوند قائم ما را از پس پرده غیبت بیرون می‌آورد و آن‌گاه او از ستم‌گران انتقام می‌گیرد.

آرامگاه

دلت برای مادر بزرگت تنگ شده بود. آمده‌ای قبرستان که هم فاتحه‌ای برایش بخوانی و هم مثل قدیم‌ها کمی با او دردودل کنی و سبک شوی. از مشکلاتی بگویی که این چند مدت گریبان‌گیرت شده و خسته‌ات کرده. از کمبودهای زندگی‌ات و از نرسیدن به چیزهایی که آرزویش را داری.

گرم صحبتی که صدای جیغ و فریاد زنی، از آن حال و هوا خارجت می‌کند. جووری فریاد می‌زند و مویه می‌کند که شک نمی‌کنی حتما مادری است که تازه جوان از دست داده. به قصد ثواب و البته بیشتر از سر کنج‌کاوی، خودت را به تابوت می‌رسانی و چند قدمی که تا قبر مانده، جمعیت را همراهی می‌کنی.

حدست کاملاً درست است. گریه‌های بلند مادرش، کل قبرستان را برداشته. تابوت را می‌آورند، میت را داخل قبر می‌گذارند، تلقین می‌خوانند و دفنش می‌کنند. خاک سرد است. چند ساعت بعد، از آن گریه‌ها خبری نیست. نه که دلی داغدار نباشد، چرا هست ولی داغ کمتر شده. از دل برود هرآنکه از دیده برفت. کم‌کم فراموش می‌شود. چه می‌شود کرد، خاک سرد است.

تازه می‌فهمی که این همه علاقه‌ای که خانواده‌ات نسبت به «تو» دارند، چه زود فراموش می‌شود. فامیل و همکار و هم محله‌ای‌ها، پیشکش. کمی به فکر می‌روی که حالا بستگان این جوان، پس از مرگش چه می‌کنند.

دلت پیش آن جوان می‌ماند. شب دوباره سری به آرامگاهش می‌زنی. پیرمردی بالای سر قبر نشسته و قرآن می‌خواند. نزدیکش که می‌شوی از بساط بلندگو و شمع و چراغش متوجه می‌شوی که از آن‌هایی که اجرتی می‌گیرند تا شب اول قبر، بالای سر مرده‌ها،

قرآن بخوانند.

اولین شب است که جایش در دنیا خالی است ولی دیگر کسی سراغش را نمی‌گیرد. انگار که هیچ وقت نبوده. فراموش می‌شود. تنها یادگاری‌ای که از او مانده، عکسی است که آگهی ترحیمش را پر کرده. و تنها یادی که از او میشود، در مراسم هفتم و چهلم است و شاید سالگرد. به این فکر می‌کنی که روز تو کی می‌رسد. نهایتاً چند سال عمر می‌کنی و آیا وقتی که «تو» هم بروی، به همین زودی فراموش می‌شوی؟ احساس غریبی است. انگار دیگر دنیا از چشمت افتاده. دیگر مثل قبل، برایش ارزش قائل نیستی. حالا مسائل دیگری برایت مهم شده‌اند. اینکه باید دستانت را پر کنی برای چنین روزی. روزی که دیگر تنها خودت هستی و خودت و خاک. برای این روز هم فکری کرده‌ای؟

۵۸

«عِبَادَ اللَّهِ اتَّقُوا اللَّهَ وَكُونُوا مِنَ الدُّنْيَا عَلَى حَذَرٍ... أَنْ يَخْلُقَ اللَّهُ الدُّنْيَا لِلْفَنَاءِ فَجَدِيدَهَا بَالٌ وَ نَعِيمُهَا مُضْمَحَلٌ وَ سُرُورُهَا مُكْفَهَرٌ وَ الْمَنْزِلُ تَلْعَةٌ وَ الدَّارُ قَلْعَةٌ. فَتَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: ای بندگان خدا! از خدا بترسید و از دنیا برحذر باشید... خداوند دنیا را برای فانی شدن خلق نموده که تازه‌هایش کهنه و نعمت‌هایش زایل خواهد شد و سرور و شادی‌اش به غم و اندوه مبدل خواهد گردید، منزلی پست و خانه‌ای موقت است، پس برای آخرت خود توشه بگیرید و بهترین توشه آخرت تقواست، از خدا بترسید، باشد که رستگار شوید.

بستگی دارد

بالاخره آخرین مهمان‌ها هم خداحافظی می‌کنند و «تو» میمانی و همسرت و یک خانه نامرتب که کلی کار دارد تا سر و وضعش برگردد به حالت قبل. البته وقتی یادتان می‌آید که این بار قرار است خانه خودتان را تمیز کنی، نه خانه‌ای که در آن مستاجرید، کمی آرام می‌شوید. از طرفی چشمتان که به کادوهای مهمان‌ها می‌افتد، انگیزه بیشتری پیدا می‌کنید تا زودتر کارها را تمام کنید. کارهای ضروری را که انجام می‌دهید، می‌نشینید پای کادوهایی که برای خانه جدیدتان آورده‌اند.

پول‌ها، مبلغ قابل توجهی نیست اما انگار کمبودهایی که از ظرف و ظروف داشتید، تکمیل شده. کادوی اول پارچ است و لیوان. جعبه‌اش را که می‌بینی، متوجه می‌شوی که به درد استفاده در خانه نمی‌خورد، باید بگذاری کنار برای هدیه دادن به کسی. کادوی بعدی سرویس چای خوری است که باز هم جنس نا مرغوبش، باعث می‌شود که رغبتی به استفاده از آن پیدا نکنی. حکایت بیشتر کادوها همین است. فقط در حد خالی نبودن عریضه‌اند.

اصطلاحی که صاحب بلور فروشی به تو یاد داد. می‌گفت مشتری‌ها را بر اساس نیازشان راهنمایی می‌کند. یک تعداد جنس نامرغوب هست که فقط به درد کادو دادن می‌خورد آن هم «در حد خالی نبودن عریضه». این جنس‌ها از همه ارزان‌تر است و در بازار هم زیاد است. یک تعداد جنس هست که برای دوست و آشنای نزدیک هدیه می‌بری، جنس‌هایش مرغوب‌تر است و قیمتش هم بالاتر.

یک تعداد جنس هم هست که برای استفاده خودت می‌خواهی. باید جوری باشد که زود از بین نرود. مرغوب‌ترین جنس‌ها معمولاً همین‌ها هستند و قیمتشان هم از همه بیشتر است. تعدادشان

هم محدود است و گاهی کمیاب می شوند. می گفت همه شان یک جورند. پارچ همان پارچ است ولیوان همان لیوان. ظاهرشان با هم هیچ فرقی نمی کند. شاید حتی آن نامرغوب ترها، زرق و برق بیشتری هم داشته باشند. ولی کارایی شان خیلی با هم متفاوت است. بستگی دارد که جنس را برای چه کاری بخواهی. در فکر صاحب مغازه ای که صدای همسرت تو را به خودت می آورد و یادآوریت می کند برای خواندن نمازی که اول وقت نخواندی. سریع وضو می گیری و به نماز می ایستی. نمازت را خیلی تندتر از قبل می خوانی. خسته ای و دوست داری زودتر بروی سراغ استراحت. شک می کنی که سه رکعت شد یا چهار رکعت، اعتنا نمی کنی و سلام را می دهی. نمازت که تمام می شود به این فکر می افتی که این نمازت انگار با نمازهای قبل از خانه خریدنت فرق داشت. آن وقت ها خیلی آهسته تر نماز می خواندی و در نماز کلی دعا می کردی. مخصوصاً برای خانه دار شدن. به این فکر می افتی که ممکن است نمازها هم با هم فرق داشته باشند؟ اگر صاحب مغازه این جا بود، حتماً می گفت: بستگی دارد!

«إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَغْبَةً فَتَلَكَ عِبَادَةُ التُّجَّارِ وَإِنَّ قَوْمًا
عَبَدُوا اللَّهَ رَهْبَةً فَتَلَكَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ وَإِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ
شُكْرًا فَتَلَكَ عِبَادَةُ الْأَحْرَارِ وَ هِيَ أَفْضَلُ الْعِبَادَةِ»

امام حسین علیه السلام می فرماید: برخی خدا را به شوق [بهشت] می پرستند که این پرستش سوداگران است. و گروهی خدا را از ترس می پرستند که این پرستش بردگان است. و گروهی خدا را از روی سپاسگزاری می پرستند که این پرستش آزادگان است و برترین نوع پرستش.

کمی دستت را جلو بیاور

باران می‌بارد. از آن باران‌های تند و شلاقی. از آن‌ها که انگار آسمان دوباره دلتنگ زمین شده و اشک‌هایش را به درو دیوار می‌کوبد. انگار دوباره هوس کرده جان تازه ببخشد.

هوس کرده زمین را سیراب کند. چشمانت را دوخته‌ای به قطرات ممتدی که آرام‌آرام روی پنجره سر می‌خورند. قطرات حیات بخشی که می‌تواند تمام شهر را آباد کند. عطش تمام وجودت را گرفته. دلت هوس باران کرده. هوس کرده کمی خیس شود. کمی زنده شود. جان بگیرد. دستانت را به شیشه چسبانده‌ای. هنوز تا لمس باران کمی راه مانده. حسرت بزرگی وجودت را پر کرده. می‌خواهی هرچه درو پنجره و فاصله است را از جا بکنی. می‌خواهی به خودِ خودِ خودِ باران برسی. وجودت را از طراوتش پر کنی. می‌دانی آن قدرها کار سختی نیست. فقط کافیست کمی دستت را دراز کنی، آن وقت... باران دستانت را پر خواهد کرد.

۶۱

حالا فرض کن نتوانی پنجره را باز کنی. فرض کن تشنه باشی اما نشود دستت را به سمت سوغاتی‌هایی که قطره قطره از آسمان می‌بارد دراز کنی. فرض کن تمام سهمت از لطافت باران لمس مبهمی از پشت شیشه باشد. چه عذابی می‌کشد روحت، چه دردی حس می‌کند وجودت، چقدر خودت را ناتوان و زیان دیده حس می‌کنی. چقدر درد می‌کشی.

همه ما سال‌هاست زیر بارانیم. بارانی از جنس «او» بارانی که فصل نمی‌شناسد. بارانی که محدود به این منطقه و آن منطقه نیست، همه جا هست، همیشه هست.

خدا هر لحظه، هر ساعت، هر روز، تمام نفس‌هایمان را پر کرده از باران مهربانی‌اش. از بخششش. از بزرگی‌اش. لطف «او» همیشه هست اگر تو دست‌هایت را کمی جلو ببری، کمی پنجره را باز کنی، کمی بخواهی که لمسش کنی، دستت را دراز کنی، حصارها را برداری و خیس شوی زیر مهربانی‌اش. لذت لمس باران را کسی که به ماندن پشت شیشه اکتفا کرده حس نمی‌کند. دعا که می‌کنی انگار پنجره‌ها و فاصله‌ها را کنار می‌زنی. دعا که می‌کنی انگار دستت را زیر باران دراز کرده‌ای. صدایش که می‌زنی انگار سقفی که بین تشنه کامی‌ات و باران لطفش فاصله می‌اندازد کنار می‌رود. و چه زیان کار و ناتوانیم ما اگر عطش وجودمان به باران مهربانی‌اش را پشت پنجره‌ای از سکوت حبس کنیم.

«أَعْجَزَ النَّاسُ مِنْ عَجَزَ عَنِ الدُّعَاءِ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: عاجزترین مردم کسی است که نتواند دعا کند.

هدیه‌های او

تصور کن سالروز تولد یکی از بهترین دوستانت نزدیک است، ذوق و شوق فراوانی داری. مدام فکر می‌کنی که اگر چه کار کنی «او» بیشتر خوشحال می‌شود،

روزها قبل با چندین نفر از دیگر دوستانت هماهنگ می‌کنی تا بتوانی در فرصت مناسب «او» را غافلگیر کنی. خانه‌تان را با انواع ریسه‌های رنگی تزئین می‌کنی. بادکنک‌های مختلفی هم به دیوارهایتان آویزان می‌کنی. کیک زیبایی را سفارش می‌دهی. می‌روی بازار و آن قدر می‌گردی تا آن ساعتِ دلخواهی که «او» دوست دارد را برایش تهیه کنی. همه‌چیز مهیاست.

روز تولدش فرامی‌رسد و «تو» «او» را به خانه‌تان دعوت کرده‌ای، وارد که می‌شود با کف و دست و سوت، همه دوستان دیگری از اتاق می‌ریزند بیرون و تولدش را تبریک می‌گویند. عکس‌العمل خاصی نشان نمی‌دهد! می‌گذاری به پای اینکه شاید بُهت‌زده شده است. کیک را می‌بُرید و کادوهایتان را تقدیمش می‌کنید. چقدر دوست داری خوشحالی‌اش را ببینی تا خستگی این چندروز دوندگی‌هایت برای جشن تولد از بین برود. اما انگار خبری نیست. مهمانی که تمام می‌شود لباسش را می‌پوشد و کادوها را برمی‌دارد و می‌رود. شوکه شده‌اید از اینکه او حتی یک تشکر خشک و خالی هم برای این همه زحمتی که تو برای «او» کشیده‌اید نکرده است. حالا آیا در عید بعدی که در پیش داری به فکر هدیه برای «او» هستی؟ شاید بگویی بله باز هم برای او هدیه می‌خرم. اما اگر دوباره همان اتفاق بیافتد؛ او حتی تشکر مختصری هم تقدیمت نکند چه؟! حتماً این را نقطه ضعف «او» تلقی خواهی کرد و دلخور می‌شوی. شاید هم دیگر برایش کاری انجام ندهی.

حالا یک نفر هست که بارها به ما هدیه داده است. از هر مدلی و هر قیمتی که بخواهی. گاهی هدیه‌های باارزش و ستودنی و گاهی هم هدیه‌های ساده‌تر. حتی گاهی آنچه را که آرزو داشته‌ایم برایمان مهیا کرده. اما انگار نه انگار! یادمان می‌رود هدیه را چه کسی برایمان می‌فرستد. هدیه تا با پیک می‌رسد در خانه؛ آن را باز می‌کنیم و خوشحال می‌شویم اما یادمان می‌رود جواب پیکی که هدیه آورده برایمان را بدهیم. یادمان می‌رود پیامکی و حتی جمله مختصری به فرستنده هدیه ارسال کنیم.

اما فرستنده آن قدر ما را دوست دارد که دلش می‌خواهد مدام به ما مهلت دهد تا رابطه‌مان را اصلاح کنیم. برای همین هر بار باز هدیه‌ای می‌فرستد تا ما را خوشحال کند.

کاش زودتر حواسمان را جمع کنیم و از این مهلتی که فرستنده به ما می‌دهد استفاده کنیم. کاش چشم‌هایمان را خوب باز کرده و ببینیم که اطرافمان چه می‌گذرد. نکند مهلت‌مان تمام شود؟

«لَا سْتِدْرَاجُ مِنَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ لَعَبْدِهِ أَنْ يُسَيِّغَ عَلَيْهِ النَّعْمَ
وَيَسْلُبَهُ الشُّكْرَ»

امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: خدعه (و مهلت دادن) خدا به بنده آن است که نعمت فراوان و مستمر به «او» رساند و سپاسگزاری را از «او» بگیرد.